سرباز امام زمان(عج) باشید

مادرم و رفقای آقاجان وقتی درباره ایشان صحبت می‌کنند، می‌گویند: ما کسی را به مهربانی ایشان و با این همه لطافت روح ندیده‌ام. من دو نفر را در زندگی دیده‌ام که حتی به دشمنان خود هم عشق می‌ورزیدند، یکی آقاجان بودند و یکی دکتر چمران! آقاجان حتی در لحظه‌ای که قرار بود ایشان را تیرباران کنند، سعی کردند به سربازانی که آنجا بودند بفهمانند: سعی کنید سرباز امام زمان(عج) باشید و راه رسول ا...(ص) را ادامه بدهید! وقتی بعد از ملاقات آخر با پدر در زندان بلند شدیم که اتاق را ترک کنیم، مادرم دست پدرم را بوسیدند و پدرم یک دسته اسکناس یک تومانی را به مادرم و چندتایی را به من و زهرا دادند. ما این اسکناس‌ها را تا سال‌های سال داشتیم تا یک وقتی که در شهرستان بودیم، کسی آنها را از ما امانت گرفت و پس نداد! خیلی دل من سوخت، چون یادگاری بود که از پدرم برایم باقی مانده بود، آن هم در آخرین لحظه و آخرین دیدار.

شاهد عینی

آخرین دیدار با نواب

دو تا زن لاغراندام و دو تا بچه کوچك را تصور کنید، با این همه آنها به قدری از ما می‌ترسیدند که ما را مسافت بسیار طولانی راه بردند تا به محل ملاقات برسیم! به اصطلاح ما را از هفت‌خوان رستم عبور دادند. بازرسی‌های متعددی از ما انجام دادند. بازرسی‌ها که تمام شد، ما را به سلولی که آقاجان در آنجا بودند، بردند. لباس روحانیت به تن پدرم نبود. یك پالتوی نظامی تن ایشان کرده بودند، چون دی‌ماه و هوا سرد بود. مسافتی را که طی می‌کردیم تا به سلول پدر برسیم، به نظر من که یك کودك بودم، خیلی طولانی آمد و در دو طرف ما، نظامی‌ها با سرنیزه و شانه به شانه ایستاده بودند! فکر می‌کنم نیروی مخصوص بودند و ما باید از بین این صف عبور می‌کردیم. من چون بچه بودم، همه چیز به نظرم خیلی بزرگ می‌آمد و احساس می‌کردم سرنیزه‌های اینها، اندازه قد خود من است! به هر حال محل ملاقات، یك اتاق کوچك بود که در آن دو نیمکت قرار داشت. یکی سمت راست بود و یکی هم روبه‌رو. آقاجان که آمدند، سمت راست ایستاده بودند و دست‌شان به دست یك سرباز دستبند زده شده بود. پدرم ایستادند و ما را در آغوش گرفتند و به مادر و مادربزرگم خوشامد گفتند و اظهار محبت کردند. مادر و مادربزرگم روی نیمکت روبه‌رو نشستند و من و خواهرم دوتایی در بغل پدرم نشستیم و هرکدام از ماها را روی یکی از زانوهایشان نشاندند. در آن شرایط پرسیده بودند: چرا رنگ چهره فاطمه این‌قدر زرد است؟ تا این حد به همه چیز دقت داشتند. اول مادربزرگم با ایشان صحبت کردند و گفتند: ای کاش ما قبل از شما به شهادت می‌رسیدیم و این صحنه‌ها را نمی‌دیدیم! پدرم مطالبی را درباره حضرت پیامبر(ص) و بانویی که در صدر اسلام چهار پسرش در رکاب پیامبر به شهادت رسیدند، بیان کردند و فرمودند: «دلم می‌خواهد شما از آن مادرها باشید که وقتی چهار پسرش به شهادت می‌رسند، از حال آنها نمی‌پرسد، بلکه ابتدا از سلامتی پیغمبر(ص) جویا می‌شود». بعد مادرم از ایشان پرسیدند: «آیا از من راضی هستید؟» آقاجان می‌گویند: «تو در تمام زندگی همیشه پشتیبان من بودی و پابه‌پای من مبارزه کردی و پا جای پای من گذاشتی. من از تو راضی هستم. خدا از تو راضی باشد».

آقاجانم خیلی کتابی صحبت می‌کردند. من دو نفر را در زندگی دیده‌ام که کتابی صحبت می‌کردند. یکی دکتر چمران بود و یکی هم مرحوم پدرم. شمرده و با تامل حرف می‌زدند. آقاجان هیچ‌وقت اسم شاه را نمی‌بردند و می‌گفتند: این پسرك یا پسرپهلوی. در آنجا فرمودند: «اگر من همین الان هم با این پسرك سازش کنم، جای من اینجا نیست». یعنی حتی تا آخرین لحظه هم می‌توانستند با شاه کنار بیایند یا تعهد بدهند که کاری به تو نداریم. در طول زندگی آقاجان، بارها به ایشان پیشنهادات فراوانی داده بودند...

بارها از طرف شاه، تیمور بختیار، سیدحسن امامی امام جمعه تهران و افراد مختلف با چمدان‌های پر از پول و وعده‌های زیاد به خانه ما در محله دولاب می‌آمدند. حتی یك بار بختیار می‌بیند اسلحه‌هایی سر تا قچه هستند و آقاجان به او می‌گویند: «اسباب‌بازی است، بچه‌ها با آنها بازی می‌کنند» و با حالت تحقیرآمیزی با بختیار برخورد می‌کنند. بختیار و افراد دیگری، بارها از طرف شاه آمدند و گفتند: «هر مقامی غیر از مقام سلطنت بخواهید، ما به شما می‌دهیم! هر قدر پول بخواهید، در سراسر دنیا، در اختیار شما می‌گذاریم. فقط شما با ما مخالفت نکنید، مثلا در مقابل پیمان‌هایی که با کشورهای مختلف می‌بندیم، سکوت کنید».

به هرحال ۱۵ دقیقه وقت ملاقات گذشت و آمدند و گفتند: وقت تمام است! پدر با تغیر به آنها تشر زدند و گفتند: «بسیار خوب!» باز هم این را بگویم که دشمنان واقعا از آقاجان می‌ترسیدند، در حالی که ایشان دل بسیار رئوف و مهربانی داشتند.

عکس: مجید آزاد جام جم

محمدرضا کائینی
فرهنگ و هنر

فاطمه نواب صفوی، فرزند شهید سیدمجتبی نواب صفوی، شور و تحرك را از پدر به ارث برده است. سال‌ها در جای جای ایران و حتی جهان، به کار جهادی مشغول بوده و رنگارنگ دنیا را دیده و تجربه کرده است. او در آستانه سالگرد شهادت پدر، با ما به گفت‌وگو نشست تا قدری از خاطرات و دانسته‌هایش درباره او را بازگوید. امید آن‌که تاریخ پژوهان و علاقه‌مندان را مفید و مقبول آید.

چه شد که در دی ماه ۱۳۳۴، آخرین ملاقات را با شما دادند؟

چون حکومت تصمیم گرفته بود قطعا آقاجان را بکشد و دستور قطعی از آمریکا و انگلیس برای اعدام ایشان داشت. مادرم در دو ماه آخر مانده به شهادت آقاجان، خیلی تلاش کردند. با این‌که پنج شش ماهه باردار بودند، خیلی این طرف و آن طرف می‌رفتند که بلکه حکم اعدام را یک درجه تخفیف تغییر دهند. مرتبا هم نزد علما و مراجع آن زمان می‌رفتند، هم به سران کشور مراجعه می‌کردند.

از این رفت‌وآمدها چیزی یادتان هست؟

بله. لباس مشکی مادرم و پوشیه‌ای که می‌زدند، جلوی چشمان من است. قبلا آقاجان چند نفر از خانم‌های فداییان اسلام را موظف کرده بودند که در این‌گونه موارد، به مادرم کمك کنند و چند نفر از خانم‌های محله دولاب، همیشه همراه ایشان می‌آمدند. زنان فداییان اسلام واقعا پاکباخته بودند و اگر تیربارانشان هم می‌کردند، هرگز از عقیده‌شان کوتاه نمی‌آمدند و کمتر از مردها نبودند. اینها پا به پای مادر می‌آمدند و بچه‌ها را می‌گرفتند و مواظبت می‌کردند. وقتی که حکم اعدام آقاجان را اعلام کردند، آنها چند روز مهلت فرجام خواهی داشتند...

به نظر شما چرا شاه با فرجام خواهی آنها مخالفت کرد؟

به‌خاطر این‌که وقتی حکم اعدامشان را قطعی کردند، آقای دکتر کامل الشریف از اخوان المسلمین تصمیم گرفت با مسافرت به ایران، حکم را بشکنند. البته اخوان المسلمین آن موقع با اخوان‌المسلمین حالا خیلی فرق داشتند. ایشان نخست‌وزیر اردن بودند و همراه با نویسنده‌ای که اهل سنت است، راهی ایران شدند. ایشان را بعد از چند سال که از انقلاب گذشته بود، در ایران دیدم. ایشان در یکی از هتل‌ها بودند و خیلی گشته بودند تا مرا پیدا کردند. گفتند: به محض این‌که حکم اعدام پدرتان را شنیدیم، چون ایشان برای ما خیلی شخصیت معتبری بودند، سریع به عراق آمدیم که ویزای آمدن به ایران را بگیریم. اینها چون فهمیدند که ما داریم به خاطر نواب به ایران می‌آییم، ویزای ما را تا ۲۴ یا ۴۸ ساعت ندادند و در این فاصله به تهران اطلاع دادند و شبانه نواب و یاران ایشان را اعدام کردند، چون اگر اینها پیش شاه می‌آمدند، شاه نمی‌توانست درخواستشان را رد کند.

> **نواب صفوی: پدرم را با لباس روحانیت اعدام کردند، چون آقاجان به لباس روحانیت عشق می‌ورزیدند و می‌گفتند: لباس جدم رسول ا... (ص) است و آخرین لحظه هم که از ایشان می‌پرسند آخرین درخواست شما چیست، می‌گویند: لباسم را بدهید**

مادرتان شماره تیمسارآزموده را از کجا پیدا کرد تا به او برای گرفتن ملاقات تماس بگیرد؟

برای مادر پیدا کردن این جور چیزها کاری نداشت، چون مادر خودشان سیاسی بودند. ایشان پا به پای پدرم همه جا فعالیت داشتند. گمانم از یك بقالی یا سبزی‌فروشی زنگ زدند و به آزموده گفتند: دارید دست به چنین جنایتی می‌زنید و نمی‌خواهید به خانواده ما ملاقات بدهید؟.. البته مادر خیلی با قدرت و صلابت صحبت می‌کردند، نه این‌که به صورت عجز و التماس. آزموده می‌گوید: به موقعش ملاقات می‌دهیم. مادر می‌گویند: ان‌شاءا... خودت در چنین شرایطی قرار بگیری! مادر نقل می‌کنند: بلافاصله گوشی را سریع گذاشتم که رد مغازه‌ای را که داشتم از آنجا زنگ می‌زدم نگیرند و اسباب زحمتش نشوند! یادم نیست به چه صورت، اما بالاخره سه روز قبل از شهادت پدر وقت ملاقات دادند.

آن روز دقیقا چه دیدید؟

من یك دختربچه سه چهار ساله بودم و یك چادر صورتی سرم بود. زهرا خواهر کوچك‌ترم دو سال و نیم داشت. با مادر و مادربزرگم رفتیم. مادربزرگم زنی بسیار متشخص و از خانواده‌های بزرگ بودند. حتی در آن موقع هم، مامان اصلاً تصورش را هم نمی‌کرد که آنها بتوانند آقاجان را به شهادت برسانند.

خداحافظی‌تان چطور بود؟

ما را بغل کردند و بوسیدند. مادرم موقعی که گریه می‌کردند، صدایشان بلند نمی‌شد، ولی پدرم خیلی باهوش بودند و زود متوجه می‌شدند. در آنجا هم با جملات بسیار زیبایی دلجویی کردند و گفتند: مثل حضرت زینب(س) باشید، دلم می‌خواهد مثل ایشان صبور باشید.

شبی که پدرتان را اعدام کردند، از ماوقع مطلع بودید یا صبح به شما خبر دادند؟

نماز صبح بود، که خبر دادند. کسانی شنیده بودند و آمدند سریع به ما گفتند. صبح خیلی عجیبی بود. ما در دولاب یك اتاق کوچك داشتیم که فقط یك کرسی در آن بود. یك مرتبه دیدم مادرم پریشان شدند. به مادرم خبر داده بودند که ایشان را اعدام کرده و شبانه برده و در مسگرآباد دفن کرده‌اند. البته ایشان را با لباس روحانیت اعدام کردند، چون آقاجان به لباس روحانیت عشق می‌ورزیدند و می‌گفتند: لباس جدم رسول ا...(ص) است و آخرین لحظه هم که از ایشان می‌پرسند آخرین درخواست شما چیست، می‌گویند: لباسم را بدهید. قبل از آن هم که آب می‌خواهند و هر چهار نفر غسل شهادت می‌کنند.

چطور به مسگرآباد رفتید؟

خانه ما با مسگرآباد، فاصله چندانی نداشت. عده زیادی آمدند و ما را بردند. مامان همیشه خیلی مرتب و منظم بودند و هستند، ولی آن روز با سر و وضع بسیار آشفته‌ای حرکت کردند. مادرم می‌گفتند: «تمام جهان برایم در یك دود سیاه فرورفته بود و همه جا تیره و تاریك شده و اولین بار بود که رنگ یتیمی را روی چهره فرزندانم می‌دیدم. یادم نیست چه کسی دست مرا گرفته بود، ولی یادم هست دنبال مادرمان همراه با جمعیت می‌رفتیم. مادرم انگار که اصلاً در این جهان نبودند!

شما مدتی در آمریکا زندگی کردید. چرا رفتید و آنجا دوستان و مرتبطین، چه تصور و برداشتی از پدرتان داشتند؟

ما از لحاظ مادی خیلی زندگی بسیار مختصری داشتیم که ابداً برایم مهم نبود، ولی از نظر علمی و انجام کارهای خارج از روزمرگی، واقعا در فشار بودم. من حتی به خاطر این‌که شوهرم دانشگاه نرفته بود، کنکور هم ندادم! دلم نمی‌خواست شرایط او تحت تاثیر من قرار بگیرد و بالاتر از او قرار بگیرم. زندگی به آن شکل، برای من که قادر به انس گرفتن با یکنواختی نبودم، قابل تحمل نبود. شوهرم انگلیسی می‌دانست و من هم کم و بیش چیزهایی بلد بودم، ولی از نظر مالی خیلی دستمان تنگ بود، ممنوع‌الخروج هم بودیم و با هزاران مشقت توانستیم برویم!

چه سالی؟

سال ۵۲.

اولین بار در آمریکا، کجا اسم پدرتان را شنیدید؟

اولین بار موقعی بود که بچه‌های انجمن اسلامی دانشجویان دعوتمان کردند. چقدر کیف داشت همراه آنها تظاهرات می‌کردیم و شعار مرگ بر شاه می‌دادیم. ما که از فضای سنگین اختناق بیرون آمده بودیم، برایمان نعمتی بود.

در آن سال‌ها به کسی برخوردید که پدرتان را دیده باشد؟

بچه‌های انجمن اسلامی آقای بنی‌صدر را به آمریکا دعوت کردند. ایشان کتاب پدرم را در فرانسه چاپ کرده بود. او در آن دوره، خیلی متواضع به نظر می‌رسید و کتابی به نام «کیش شخصیت» هم نوشته بود. البته آدم‌ها طی زمان عوض می‌شوند. بعدها خودش مبتلا به کیش شخصیت شد!

بنی‌صدر وقتی فهمید فرزند نواب صفوی هستید، با شما چه رفتاری کرد؟

خیلی با احترام رفتار کرد. موقعی هم که به فرانسه رفتیم، سه روز مهمان او بودیم. درباره کتاب پدرم خیلی صحبت کرد. چند جلد از کتاب پدرم را هم داد که به ایران بیاورم. خدا رحم کرد به خاطر آن کتاب‌ها گیر نیفتادم.

دکتر یزدی چطور؟

یك بار در ارلینگتون، یك سمینار سه روزه توسط انجمن اسلامی دانشجویان برگزار شده بود و دکتر یزدی جزو سران انجمن اسلامی بود. دکتر یزدی در آن سمینار درباره حرکه‌المحرومین لبنان سخنرانی بسیار جالبی ایراد کرد، طوری که من همان جا تصمیم گرفتم از آمریکا مستقیم بروم لبنان که به شیعیان لبنان و فلسطینی‌ها کمك کنم. یادم نیست چه کسی مرا به دکتر یزدی معرفی کرد و ایشان بسیار مرا تحویل گرفت و بسیار نسبت به پدرم اظهار ارادت و محبت کرد. بعد یك مرتبه گفت: «من شنیده‌ام سیدعبدالحسین واحدی فراماسون بوده است!». من از بچگی تعصب عجیبی روی پدرم و فدائیان اسلام داشتم. تعصبی که شاید حتی بعضی جاها غیرمنطقی هم بود. وقتی این حرف را شنیدم، ناگهان برافروخته و به‌شدت عصبی شدم، طوری که با آن‌که حتی کلمه‌ای هم حرف نزدم، دکتر یزدی متوجه شد و بلافاصله عذرخواهی کرد و گفت: «شما هر سند و نوشته‌ای علیه این ادعا داشته باشید، من با کمال میل آن را در نشریه انجمن چاپ خواهم کرد.!»

به‌عنوان جمله معترضه، به نظر شما ریشه این‌گونه ذهنیت‌سازی‌ها چه بوده است؟

همیشه از این حرف‌ها زیاد زده‌اند. آن موقعی هم که پدرم برای نمایندگی مجلس نامزد شده بودند، علمای قم همه قبول کردند و گفتند باید کسی را برای مجلس انتخاب کنیم که حاضر بشود جانش را برای دینش بدهد و هیچ‌کسی را فداکارتر از نواب نمی‌شناسیم، ولی آسیدهاشم حسینی اعلامیه داد که نواب صفوی دشمن امام زمان(عج) است! مادرم می‌گفتند: نواب تا مدت‌ها به خاطر این حرف اشك می‌ریخت! بعد خبر آوردند آسیدهاشم دارد می‌میرد و پدرم بقیه را خبر می‌کند که به عیادت او بروند. این حرف‌ها همیشه وجود داشته.

بعد از ۴۰ سال آرزوهای پدرتان را چقدر در جمهوری اسلامی محقق می‌بینید؟

مهم‌ترین اتفاقی که افتاده، این است که ما دیگر برده آمریکا و انگلیس نیستیم. این بزرگ‌ترین دستاورد انقلاب است. شعار اسلام در تمام جهان پژواك و گسترش زیادی پیدا کرده. درست است که ما در درون مشکلات زیادی داریم، ولی وقتی به خارج از کشور می‌رویم، امید همه مسلمان‌ها و مظلومین جهان به ایران است. ایران الان تبدیل به یك ابرقدرت شده است. اگر بتوانیم اوضاع داخلی‌مان را درست کنیم، کشور بزرگی هستیم. البته بخش‌های زیادی از قانون اساسی هم براساس کتاب پدرم نوشته شده است.

بله آن کتاب بسیار از زمانه خودش جلوتر است...

به قدری انسانیت و شخصیت انسان‌ها برایشان مهم بود که هیچ‌وقت به هیچ قشری، با نگاه تحقیر نگاه نمی‌کردند. ایشان حتی در مورد مراکز فحشا و زنان به فساد کشیده شده بسیار با محبت صحبت می‌کنند و می‌گویند: حکومت در قبال هدایت زنان جوان ما که براثر فقر فرهنگی یا مادی به انحراف کشیده شده‌اند، مسؤول است و باید موجبات اصلاح و بازگشت آنها را فراهم کند. در تمام زمینه‌ها به همین شکل فراتر از زمانه‌شان فکر می‌کردند.

روایت اول

ماجرای آشنایی با دکتر چمران

دکتر چمران خیلی به من محبت داشت. من بعد از انقلاب با دکتر آشنا شدم. البته با اندیشه‌هایشان و حرکه‌المحرومین در آمریکا آشنا شدم. امام موسی صدر خیلی با پدرم دوست بودند، چون آقاجان، آیت‌ا... سیدصدرالدین صدر را خیلی دوست داشتند. ایشان هم خیلی پدرم را دوست داشتند، طوری که وقتی پدرم به ملاقات ایشان می‌رفتند، کس دیگری را در محفل خود راه نمی‌دادند و ساعت‌ها با پدرم گفت‌وگو می‌کردند. همه خانواده صدر به پدرم خیلی علاقه داشتند. آقا موسی سه سال از پدرم بزرگ‌تر بودند و در دوره نوجوانی و جوانی، خیلی با هم مأنوس بودند...

من تا انقلاب دکتر چمران را نمی‌شناختم، ولی یك بار سخنرانی ایشان را شنیدم که برایم خیلی جالب بود و احساس کردم صدای این مرد سرشار از صداقت و درستی است و به خودم قول دادم با این مرد همکاری می‌کنم. به هر شکلی بود خود را به کردستان رساندم. دکتر چمران براساس تجربیاتی که در لبنان داشت، سپاه را طرح‌ریزی کرد که یك عده نیروی متعهد باسواد و با فهم و شعور را جمع کرد و سپاه پاسداران را تشکیل داد. منتهی متأسفانه در آن دوره، یکی از دشمنان دکتر چمران را در رأس سپاه گذاشتند!

خاطرم هست فرمانده سپاه پاسداران کرمانشاه، کلا ذهنیت مرا نسبت به دکتر چمران به هم ریخت! طوری که من که آن همه مشتاق دیدار ایشان بودم، کلا منصرف شدم و وقتی ایشان را دیدم، به یك سلام و احوالپرسی مختصر اکتفا کردم! این حس من بود تا وقتی که مهمان سازمان الفتح شدم و به لبنان رفتم. تمام سران سازمان آزادیبخش فلسطین در آنجا بودند و من با تك‌تك آنها در مورد دکتر چمران حرف زدم و فهمیدم حرف‌های آن فرمانده، کلا باطل است. همین باعث شد وقتی به ایران برگشتم، از طریق خانم آقای چمران، توانستم به ایشان نزدیك شوم.

روایت دوم

دختر آقا آمد

صحنه‌هایی که به یاد خودم مانده، با صحنه‌هایی که مادرم یا دیگران سالیان سال برایم تعریف کرده‌اند، در ذهنم درهم آمیخته‌اند. مهم‌ترین صحنه‌ای که کاملا حس کردم و حضور داشتم، آخرین ملاقات با پدرم است. البته از دیدار با ایشان در زمان بازداشت در زندان هم تصاویر جالبی در ذهنم هست...

فکر می‌کنم دو سال داشتم که مادرم مرا به زندان می‌بردند و جلوی زندان حدود ۲۰۰۰ نفر از فدائیان اسلام جمع شده بودند و همه می‌گفتند: دختر آقا آمد! و مرا روی دست می‌بردند. آن زمانی را که سر دست مردم بودم و مرا به هم پاس می‌دادند. آن جمعیت همیشه جلوی چشمم هست. ولی خاطراتی را که در کنارشان بودم، به‌صورت مبهم یادم می‌آید. پدر ما مثل مردم عادی نبودند که صبح بروند جایی کار کنند و بعد برگردند یا مأموریت بروند و بعد از چند روز برگردند. زندگی ما هیچ‌وقت معمولی نبود. چهار روز یك جا بودیم و پنج روز جای دیگری بودیم و همیشه یا در حال فرار یا مخفی شدن بودیم! به هیچ جای خاصی تعلق نداشتیم که بگوییم به این خانه دلبستگی پیدا کرده‌ایم. آقاجان که می‌آمدند، همیشه جمعیت و آمد و رفت بود و خیلی کم با ایشان بودیم.